



بازیافت ناپذیر

بابک سلیمی زاده

راوی این نوشته نمی دانم باید چه کسی باشد و از کدام منظر به وقایعی بنگرد که بی شک در میان وقایع بزرگ روزگار ما، کمترین اهمیت را دارند اما راوی را در میان سطرهای خود گم کردند. بطوری که حین نوشتن آن رفته رفته فراموش کردم این وقایع را از چه منظری دارم می نویسم و در نهایت هرگونه تلاشی برای بازیافتن آن منظر با شکست مواجه شد.

صبح زود توی آشپزخانه بود که خبر از طریق روزنامه به ب رسید. روزنامه ای که بعدها گم شد و گرنه اینجا نام، شماره، و تاریخ آن را قید می کردم: «زنی بیست و نه ساله همسرش را قطعه قطعه کرد و چمدان حاوی جسد مثله شده ی او را در تپه های دربند رها کرد. چمدان حاوی مردی قطعه قطعه شده امروز صبح در تپه های دربند پیدا شد.»

ب روزنامه را روی میز گذاشت و گفت عجب داستانی است. م گفت منظورت از «داستان» چیست. این یک داستان نیست. من از اواسط جمله حواسم از چیزی که میخواندی پرت شد. دیشب تلاش کردم در جهان داستان باقی بمانم. وقتی داشتم دستهایت را می بریدم، داستان می آمد بالای سرم. نفس سردش می خورد توی صورتم. می خواست برای این کار «قصه» داشته باشم. داستان میگفت: واقعاً چه نیتی داری؟ میگفتم هیچ. میگفت از او نفرت داری؟ میگفتم نه عاشقانه دوستش دارم. او می خواست دلیلی روان شناختی، حقوقی، یا خانوادگی دست و پا کند. حتی یک جایی سعی کرد یک دلیل سیاسی برای این عمل بترشد. یک اعتراض نسبت به مردسالاری در جامعه ای عقب مانده. اما من فقط سعی می کردم این کار را با نهایت دقت انجام دهم. دقتی که تنها می توان از یک دانشمند سراغ داشت. به همین خاطر با اینکه چشمان تیزی داشتم، عینک بزرگی که یادم نیست از که قرض گرفته بودم و از فرط بزرگی تمام صورتم را دربرمی گرفت، را روی چشم گذاشتم. انگار سایه ای بزرگ افتاده باشد روی صحرای صورتم. یا صحرایی پهناور آمده باشد روی سایه ی صورتم. فرقی نمی کند. همه ی اینها حس دانشمندبودن را در من تقویت می کرد. دانشمندی در پی یک اکتشاف. صبور، دقیق، و شاید کمی سودازده. برای اکتشافی غیرقابل ثبت. دستها را از بازو می بریدم. بعد صبورانه هر کدام را از آرنج دو نیم می کردم، به ترتیب می گذاشتم توی چمدان، انگار دارم مقدمات یک سفر ناپیمودنی را فراهم می کنم. پاها را از ران ها و بعد از زانوها و بعد همه را از استخوانها جدا میکردم. ستون فقرات دشوارترین مرحله ی آزمایش بود. درد را توی بدن ات می دیدم. و داستان می خواست که میان درد تو و قصه او یکی را انتخاب کنم. من درد را انتخاب کردم.

آن مه غلیظی که حین بریدنِ میچِ پا ناگهان توی پنجره دیدم که خیابان را تیره کرده بود، درد بود. دیدم که میگذشت و همه را می گذاشت.

صدای داستان به من می رسید، از ساختمانِ آن طرف خیابان. اما من فقط بخشی از آن را می شنیدم. صدا از تو می پرسد. اما آن بخشی از پرسش که به تو می رسد، دیگر خودش پرسش نیست. صدای باد است. از آنکه می پرسد، و از آنچه پرسیده می شود چه چیز به تو می رسد؟ تنها یک علامت، یک علامت سوال، که برخلافِ اسمش، برای من حکمِ علامت تعجب را پیدا می کند. برای او دست تکان دادم و با انگشت عینک بزرگ را روی بینی ام صاف کردم و پرده را کشیدم. به همین ترتیب، وقتی داستان از من پرسید «چه نیتی داری؟» گفتم هیچ. چون احساس می کردم پرسیده شده ام. و آن کسی که پرسیده می شود، دیگر نمی تواند هیچ نیتی داشته باشد. نباید سعی کند جواب چیزی را بدهد. فقط باید تعجب کند. تو این را خوب فهمیدی. چون هرگز از من نپرسیدی «چرا این کار را کردی؟» تو فقط سرت را از زیر شن های صحرا بالا آوردی و گفتی «ما کجائیم».

م راست می گفتم. ب وقتی فهمید دیشب در حالی که در خواب عمیقی فرو رفته بود به دست همسرش تکه تکه شده است، هرگز نپرسید چرا این کار را کردی، بلکه گفت «ما کجائیم». این دیگر در محدوده ی پرسش نیست. این دو کلمه، انتهای جمله ی بسیار بلندی هستند که در خواب گذشته است و در بیداری دو کلمه ی نهایی اش از دهان به بیرون پرتاب شده اند. از پنجره نگاه کن بیرون راه، بین آن مه غلیظِ بی نوا به داخل آمده. مثل پرنده ای گنگ که از پس پروازها پریده باشد و آمده باشد اینجا دنبال آنچه پیموده. پاسخ این پرسش - ما کجائیم -

وجود خارجی ندارد. یعنی نمی توان از جا و مکانی اسم برد که در هیات پاسخ این سوال در اطراف آنها ظاهر شود و در زمان و مکان مستقرشان کند. همچون طوفانی که در صحرا درمی گیرد، شن و خاک را به آسمان می برد و بعد آرام همه چیز را می نشاند سر جای اولش. اما نه همان جا. آنها کجایند. بدون هیچ علامت سوالی. فقط کجا.

نمی خواهم جایی باشم، می خواهم آنجایی باشم که روزگاری وقتی اینجا بودم می خواستم آنجا باشم ولی حالا چه. حالا همان جای نزدیک، که دورترین است. گفتم بیا نزدیک. آمد تا دور شود گفتم دور شو. دور شو. رفتم به نزدیکی.

چه جایی نزدیکتر از آنجا که بدن ات توی دستهای من قطعه قطعه میشد. من تاب این رنج را دارم. این رنج تاب ناپذیر برایم شادی بی پایان است. گویا می خواستم قلبت را به خدای خورشید هدیه کنم، دستت را به دسته های صندلی. پایت را به کفشهایی که تو را می پوشید. زانویت را به درد. زنجیر را به گردن. شلاق را به پوستی که تابش را دیگر نداشتم. آرتک ها پوست قربانی را می کردند و بعد آن را می پوشیدند و رقصی آئینی به راه می انداختند. جایی خواندم که با این کار می خواستند رستاخیز قربانی را پس از مرگ نشان دهند. آیا تو دوباره برخواهی خاست؟ از پس این پوست سفید. از پس عرقی که همچون ترشح کرم ریخته زیر پایم، از پس خونی که با موهای بدنت قاطی شده و چسبیده به ساطور. شاید من هم پوست تو را پوشیده ام، ایستاده ام جلوی آینه تا خودم را تماشا کنم. با عینکی بزرگ، که کوچکترین چیزها را می بیند. خودم را می بیند که پوست تو را پوشیده ام و دارم دور این چاردیواری تاب می خورم. چاردیواری تاب ناپذیر.

اما تو هرگز برنخواهی خاست. اگر هم برخیزی دوباره می افتی. آنقدر می افتی که من همیشه باید این عینک را برچشم بزنم تا ریزترین شن ها از چشمانم پنهان نباشد. باید این عینک را برچشم بزنم تا همیشه برخیزی و بیافتی. عینک بزرگ. عینک افتادن.

سر خاطره ای ندارد. نمی داند اینجا کجاست. مکعب مستطیلی با دیواره های چرمی. مثل اینکه پوستی تازه پوشیده باشد. بدن می رقصد بی آنکه هیچ حرکت موزونی داشته باشد. پا راه می رود اما درجا. انگشت ها تکان می خورند اما توی بندهایشان. آلت می جنبد مثل کرم زیر خاک. شکم منقبض می شود در معده ی فراموشی. پا از بند انگشتانش برای بندبازی روی دردهایش سود می برد. و سر قدرت استدلالش را برای استنتاج بدن از محیط اطراف، دیگر بازسازی نمی کند.

آخرین باری که گمان می کردند هنوز آنجایی که گمان می کنند هستند، سعی داشتند نتیجه بگیرند آن چیزی که روی سقف، بالای تخت شان است خاطره ای از یک دودکش یا شاید یک هواکش است. معبری که احتمالا برای بیرون بردن هوای اضافی روی سقف تعبیه شده است. در آغوش هم دراز خوابیده بودند و کلماتی که از سقف می آمد را توی صورت هم فوت می کردند کوتاه. این یک آئین جادویی بود. آئین خدای باد. خدای طوفان. کلمات منتخب از توی جمله هایی که در گوش هم می گفتند به سوی سقف مکیده می شد و از راه خاطره ی هواکش به سوی خورشید یا ستاره ها می رفتند. ب میگفت خورشید. م میگفت ستاره ها.

اما آنجا نبودند. آخرین تلاش برای مجاب کردن خودشان که هنوز آنجا هستند، توی اتاق بود. سعی کردند در را باز کنند. باز شد. اما رو به داخل. چیزی ندیدند. خاطره ی هواکش تصویری از خروج بود. اما حتی در آن خاطره نیز هر دو داخل بودند. توی اتاقی با دیواره های چرمی.

بچه که بودم، عروسک پلاستیکی ای داشتم که میشد اندامهایش را از تن اش جدا کنی. من به جای آنکه با عروسک بازی کنم، او را از خانه ای به خانه ای ببرم، یا وارد ماجرای با عروسک های دیگر کنم، عادت داشتم دست و پا و سرش را از تن اش جدا کنم و بعد بچسبانم. اغلب سعی می کردم دست ها را به جای پاها و پاها را جای دستها بگذارم. آزمایش سختی بود. سوراخ هایی که روی بازوها و پاهایش تعبیه شده بود اغلب اجازه ی این کار را نمی داد. سوراخی که جای الصاق پا بود، برای دست گشاد بود و سوراخی که جای الصاق دست بود برای پا تنگ. تلاش زیادی می کردم، آن چنان فشار میدادم که به مرور زمان آن سوراخ ها زهوار دررفته و گل و گشاد شدند. شاید فکر کنی من بچه ی بی رحمی بودم که دوست داشتم ماجراهایی شقاوت مندانه بر سر عروسک هایم بیاورم. اما نه اینطور نبود. من فقط دانشمندی بودم که تمام آزمایشاتش یکسره بر باد میرفت. من به امکانی علاقمند بودم که سازنده ی عروسک در اختیار من گذاشته بود. او اجازه داده بود که من دست ها و پاها، یا سر عروسک را از تن اش جدا کنم و دوباره جا بیاندازم. این خیلی سرگرم کننده بود. و راستش را بخواهی برای من نوعی کنکاش بود. ولی حالا که فکر می کنم، آن کارها جز شکست برایم هیچ دستاوردی نداشت. در نهایت به آنچه میخواستم نرسیدم. ولی نمی توانم انکار کنم

که آن سوراخ ها به من اجازه میداد داخل بدن عروسک را ببینم. و این برای رویاهای کودکانه ام لذتی غریب داشت. یک چشمم را می بستم و چشم دیگرم را به لبه ی سوراخ می چسباندم. چه می دیدم؟ حجمی خالی. او یک حجم خالی بود که دستها و پاها و سرش حفره های بدنش را می پوشاند. حفره هایی که باعث دیده شدن درونش می شد. داخل را که نگاه می کردی، نوری ظریف از پوست نازک عروسک می گذشت و درون آن حجم تهی را روشن می کرد. همیشه با خودم فکر می کردم یک چنین فضایی، با این دیواره های پلاستیکی و نور ملایمی که از بیرون به داخل می آید، چگونه فضایی می تواند باشد. آخرش هم عروسک در یکی از تلاش های جانفرسایم گم شد و هرگونه تلاشی برای بازیافتن آن نیز در نهایت امکان ناپذیر می نمود.

دیشب قبل از خواب، یعنی آخرین باری که گمان می کردیم آن جایی که گمان می کنیم هستیم، من خودم را توی آن حجم تهی دیدم. ما توی حجم تهی بودیم. با حفره ای روی سقف. من تصمیم گرفتم اندامهای تو را از تن ات جدا کنم. تا آن حفره باز شود. این فرمانی از سوی خدای طوفان بود. حالا ما داخل ایم. توی یک حجم خالی با دیواره های نازک پلاستیکی که لایه ای از نور را به داخل می آورد. همه چیز نوری و هوایی ست. حتی هوا و نور. اما آن حفره آن سقف. آن تلاش بازیافت ناپذیر.